

کنج حضور

متنی کامل پرنامه

شماره ۶۱

آقای پرویز شهبازی

www.parvizshahbazi.com



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۲)

در میان پردهٔ خون، عشق را گلزارها
 عاشقان را با جمالِ عشقِ بی‌چون، کارها
 عقل گوید شش جهتِ حدّست و بیرون راه نیست
 عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بارها
 عقلِ بازاری بدید و تاجری آغاز کرد
 عشق دیده ز آن سویِ بازارِ او بازارها
 ای بسا منصور پنهان، ز اعتمادِ جانِ عشق
 ترکِ منبرها بگفته، برشده بر دارها
 عاشقانِ دُرْدِکش را در درونه ذوق‌ها
 عاقلانِ تیره‌دل را در درونِ انکارها
 عقل گوید پا مَنهٔ کاندِر فنا جز خار نیست
 عشق گوید عقل را کاندِر تو است آن خارها
 هین خُمُش کن، خارِ هستی را ز پایِ دل بکن
 تا ببینی در درونِ خویشتنِ گلزارها
 شمس تبریزی، تویی خورشید اندر ابرِ حرف
 تا برآمد آفتابِت، محو شد گفتارها



با سلام و احوال‌پرسی و با اظهار همدردی با تمام کسانی که در زلزله کرمان درگیر هستند، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۳۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

همین‌طور که می‌دانید در ابتدای هر برنامه گنج حضور، ما یک غزل از مولانا یا حافظ می‌خوانیم. این غزل‌ها حامل حضور هستند و توانایی ایجاد حضور را در ما انسان‌ها دارند، در صورتی‌که این‌ها را بارها بخوانیم و رویشان تأمل کنیم.

پس یکی از راه‌هایی که ما می‌توانیم به شادی برسیم، به حضور برسیم، به آرامش برسیم و عشق در ما بروز کند، همین تأمل در این غزل‌ها است. این غزل‌ها از حضور به صورت یک انفجاری یا بسته‌ای از انرژی که حامل حضور است بیرون بسته در مدت بسیار کوتاه، و گنجینه‌ای است که می‌تواند آن حالت را در ما هم ایجاد بکند.

و این‌که من مرتب در درون این غزل‌ها پیغامی که می‌خواهم بدهم را می‌دهم، به این دلیل است. پس انتظار بر این است که شما هم این غزل را چندین مرتبه بخوانید و روی آن تأمل کنید تا معنا در شما باز بشود. پس از یک مدتی غزل یا قصه‌ای از مثنوی یا غزل حافظ مثل تابلو باز می‌شود و این جان را در شما زنده می‌کند.

در میان پرده خون، عشق را گلزارها عاشقان را با جمال عشق بی‌چون، کارها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۲)

مولانا می‌گوید عشق در میان پرده خون یا پرده مسائل و گرفتاری‌های ما، گلزار می‌تواند به وجود بیاورد و به وجود آورده. و عاشقان با جمال عشق بی‌چون و چرا کارها دارند.

همین‌طور که می‌بینید مولانا در این غزل از عقل صحبت می‌کند و از عشق صحبت می‌کند، بالاخص از عشق بی‌چون و عقل تیره‌دل. وقتی که ما به یک جزء فکری می‌چسبیم، به یک صورت فکری می‌چسبیم و این می‌شود مرکز ما و همیشه به این جزء فکری مراجعه می‌کنیم و آن را غیر قابل تغییر می‌دانیم و از آن راهنمایی می‌گیریم، این عقل جزئی است یا عقل است.

پس عقل در این معنا یک حالت منفی هم به خود گرفته است. منظور، خرد نیست. خرد و عشق دو روی یک سکه‌اند. در طول تاریخ هر جا خرد بروز کرده، عشق هم همراهش بوده. هر جا عشق نبوده، خرد هم نبوده بلکه یک جزء جامد فکری بوده که مردم این را مرکزشان قرار داده‌اند و خواسته‌اند از این زندگی بگیرند، از این خرد



بگیرند که نمی‌توانسته خرد بدهد به ما یا به آن مردم. بنابراین تبدیل شده به یک چیز خشک بی‌رمق و بی‌زندگی و بی‌خرد. بنابراین هر جا عشق نبوده، خرد هم نبوده.

همین‌طور که بارها صحبت شده، وقتی ما به خودمان نگاه می‌کنیم که در طول این برنامه و همچنین در خواندن این غزل‌ها همه‌اش باید توجه‌مان به خودمان باشد تا به دیگران و بیرون، تا ببینیم چه تغییری در خودمان می‌دهیم، چهار بُعد می‌بینیم که یکی از این ابعاد که بُعد اصلی است، فضای آرامش است، فضای عشق است، فضای پذیرش است. پس یک فضای لایتناهی آرامش می‌توانیم اسمش را بگذاریم، شبیه این آسمان.

و ابعاد دیگر یکی‌اش فکرمان است که در واقع از این بُعد بلند می‌شود، از این فضای آرامش بلند می‌شود، درست مثل آسمان و ستاره‌هایش. آسمان، ستاره‌هایش را در برگرفته و آن‌ها را در خود نگه می‌دارد و آن‌ها را فرض می‌کنیم که به‌وجود آورده، ولی آسمان ستاره‌هایش نمی‌شود.

بنابراین ما یک فضای وسیع آرامش هستیم که صورت‌های فکری در آن جا وجود دارد و شبیه آسمانی که فرض کنید یک تکه ابر تویش هست. فرض کن یک آسمان و خورشید می‌درخشد و یک تکه ابر تویش هست و بعد تکه‌های مختلف ابر در آن وجود دارد. این ابرها فکرها را می‌هستند.

وقتی این فکرها را به چیز دیگری به‌نام جسم یا فیزیکی‌مان اعمال می‌کنیم، یک چیز دیگر حاصل می‌شود به‌نام هیجان، مثل خشم، ترس و آن‌جور چیزها. پس فکر و هیجان هر دو در این فضای آرامش است.

و بُعد چهارم بُعد فیزیک و جسم ما است که باز هم در این فضای آرامش هر لحظه متولد می‌شود. پس آسمان یا فضای آرامش که ما آن هستیم، این سه تا بُعد را در خودش هر لحظه به‌وجود می‌آورد و هر لحظه هم می‌بلعد.

این مطلب چیز ساده‌ای است و در آرامش حضور یا در سکون حضور و آن فضا، «سکون» است. پس آن فضایی که این سه تا بُعد، یعنی فکر و هیجان و جسم ما را به‌وجود می‌آورد، یک فضای سکون است و همین لحظه می‌توانیم آن فضا را حس کنیم. چه‌جوری می‌توانیم حس کنیم؟

ما می‌توانیم در این لحظه از فکرهايمان خودمان را بکشیم بیرون، یعنی از سَرمان منفصل بشویم و فرود بیاییم در بدنمان و زیر فکرها، زیر این سه تا بُعد آن فضای آرامش را حس بکنیم. درست شبیه آسمانی که خورشید می‌درخشد، ولی خورشید به‌صورت نه یک قرص و یک دایره، بلکه تمام این فضا نور است و معرفت است و دانش است و این فضا شما هستید و تمام این اتفاقات در شما اتفاق می‌افتد. هر رویدادی در این فضای لایتناهی



شما اتفاق می‌افتد و این فضا در بیرون نیست، در درون شما است. به محض این‌که این لحظه فرود بیایید و آن زندگی زنده‌ای که این لحظه این چهار بُعد را در شما به وجود می‌آورد حس کنید، شُدید آن فضا و می‌توانید آن فضا بشوید و آن فضا باقی بمانید.

وقتی فرود بیایید و آن فضا را حس بکنید، یعنی این حضور زنده را که این سه تا بُعد را به وجود می‌آورد حس بکنید، درواقع زندگی زنده هستی را که به همه چیز زندگی می‌دهد را حس کرده‌اید و به این ترتیب می‌توانید «عشق بی‌چون» را حس بکنید.

«عشق بی‌چون» یعنی حس زندگی زنده‌ای که در زیر فکرهای ما است و آگاهی به آن، و به این ترتیب وقتی این زندگی زنده را در خودمان حس کردیم، در دیگران هم می‌توانیم حس بکنیم، در تمام موجودات عالم هم می‌توانیم حس کنیم. این کیفیت را می‌گوییم وحدت، عشق. این حس این زندگی زنده در این لحظه عشق است. پس بنابراین ما فضای عشق هستیم، فضای آرامش هستیم.

حالا اگر این فضای آرامش یک دفعه خودش را در یک پایگاه فکری، یک موضع فکری جمع کند و بچسبد به آن، تبدیل بشود به آن، دراین صورت راه اشتباه رفته و این را مرکز قرار می‌دهد، یعنی این‌که فرض کنید که این فضای آرامش شما باشید، به یک باور خاصی بچسبد و مطابق این باور باید کارها یک‌جور خاصی بشود در بیرون. حالا چون آن کارها آن جور خاصی که این باور ایجاب می‌کند نمی‌شود، شما احساس ترس می‌کنید. برای این‌که شُدید آن جسم، آن باور.

هر باوری گفتیم احساس یا هیجان متناسب با خودش را در ما به وجود می‌آورد. بنابراین شده یک فرم، یک صورت و یک جسم ذهنی هیجانی، ذهنی هیجانی. و این صورت ذهنی هیجانی چون از آن الآن خرد می‌گیرید یا عقل می‌گیرید یا راهنمایی می‌گیرید، شده مرکز شما و اگر از این سرها یا از این مرکزها زیاد داشته باشیم، چون هر لحظه ما آن جور که می‌خواهیم جهان نمی‌شود، ما احساس درد می‌کنیم، احساس رنج می‌کنیم، احساس عذاب می‌کنیم و این بیهوده است.

این به این علت است که این مرکز توهمی مرکز ما قرار گرفته و ما آن فضای آرامش را که بی‌نهایت وسیع بوده و عمق آرامشش بی‌نهایت بوده، ما آن را رها کردیم، از آن منفصل شدیم.



بنابراین فضای آرامش در درون ما است، کسی نمی‌تواند از ما بگیرد، به اتفاقات بیرون وابسته نیست. این همان فضای عشق است و این لحظه می‌تواند در شما بروز بکند و این «عشق بی‌چون» است، علت نمی‌خواهد. برای این‌که حس زندگی زنده در این لحظه علت نمی‌خواهد. این حالت طبیعی ما است.

اما عشق باعث یا باچون، عشق ذهن است که دلیل دارد چرا باید یکی را دوست داشته باشد، چرا باید عاشق یکی باشد. فرض کنید یک آقای می‌گوید من فلان خانم را دوست دارم، عاشقش هستم، به دلیل این‌که خب زیبا است، خوب لباس می‌پوشد، کلاس دارد، پول‌دار است، این‌ها چیست؟

این‌ها عشق باچون است. این‌ها عشق ذهن است، این‌ها همان ابر است. یک پایگاه ذهنی است که شده مرکز ما و از آن پایگاه به این خانم نگاه می‌کنیم و فکر می‌کنیم عاشقش شده‌ایم. عشق ذهنی، عشق نیست یا حداقل «عشق بی‌چون» نیست و آخر سر تولید دردسر می‌کند. پس ما الآن دنبال «عشق بی‌چون» هستیم.

«در میان پرده خون، عشق را گلزارها»، پس می‌بینید که پرده خون اجزایش یا پرده درد اجزایش تشکیل شده از این فرم‌های ذهنی که شده مرکز ما و به ما می‌گوید بیرون باید این‌طوری بشود و چون این‌طوری نمی‌شود، هر لحظه به ما درد می‌دهد و این دردها در همین فضای عشق یا آرامش شما اتفاق می‌افتد و ما چون آگاه از آن فضا نیستیم، شدیم این درد. ما می‌توانیم این درد را رها کنیم در این لحظه و فرود بیاییم زندگی زنده در این بدن را حس بکنیم. و چنین انسانی در زمره عاشقان است، اسمش عاشق است.

عاشق لزوماً به کس خاصی عاشق نیست، بلکه زنده به زندگی این لحظه است. هیچ راهی غیر از دوست داشتن و سازنده فکر کردن و خلاق بودن ندارد، هیچ راه دیگری هم نمی‌شناسد. نمی‌تواند منفی باشد، برای این‌که منفی باشیم ما، درد حس کنیم، باید خودمان را جمع کنیم در یک فرم ذهنی و آن را پایگاه خودمان قرار بدهیم و از آن پایگاه به جهان نگاه کنیم. مولانا در جای دیگر می‌گوید:

بی جا شو در وحدت، در عین فنا جا کن
هر سر که دویی دارد، در گردن ترسا کن

اندر قفس هستی، این طوطی قدسی را
زان پیش که برپرَد، شکرانه شکرخا کن



چون مست ازل گشتی، شمشیر ابد بستان هندوبک هستی را تُرکانه تو یغما کن

دُردی وجودت را صافی کن و پالوده و آن شیشه معنی را پُر صافی صَها کن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۷۶)

پس مولانا می‌گوید که «بی‌جا شو در وحدت»، همین چیزی که توضیح دادم. وقتی ما به یک فرم ذهنی، به یک فکر تبدیل شدیم، جا داریم، فرم داریم. «بی‌جا شو» یعنی این فرم را ول کن و فرود بیا و این زندگی که در زیر این فرم فکری است، حس کن. «بی‌جا شو در وحدت»، وقتی این زندگی را حس کردی، آن زندگی همان یک زندگی است که در همه وجود دارد. از طریق حس زندگی درون خودت، زندگی همه را و آن یک زندگی را می‌توانی حس کنی.

تمام عاشقان یک عشق را حس می‌کنند، ولی تمام عاقلان برای خودشان عشق‌های متفاوت دارند. تمام عاشقان یک زندگی زنده در جهان را که ما آن را خدا می‌نامیم، حس می‌کنند.

درواقع خدا چیست؟ زندگی زنده در زیر تمام باشنده‌های جهان. عشق چیست؟ عشق حس آن یک زندگی در اعماق وجود خود و در وجود همه چیز و حس و تبدیل شدن به آن.

بنابراین هر عشقی، عشق به خدا است. دقت کنید وقتی ما به آن زندگی تبدیل می‌شویم و به یک زندگی دیگر عشق می‌ورزیم، درواقع خود آن زندگی است که به خود آن زندگی عشق می‌ورزد. این حالت، حالت وحدت است. «بی‌جا شو در وحدت، در عین فنا جا کن»، برو توی آن فنا، توی آن یک زندگی زنده که فرم ندارد، شکل ندارد و زمان نمی‌شناسد.

«هر سر که دویی دارد، در گردن ترسا کن»، هر سر که دویی دارد، هر پایگاه ذهنی که ما این را چسبیده‌ایم و می‌گوییم ما این هستیم و این غیر قابل تغییر است و از آن پایگاه با جهان، به جهان نگاه می‌کنیم، حتماً دویی است این و ستیزه می‌کنیم. یعنی یک پایگاه خودمان داریم، با یک پایگاه دیگر می‌ستیزیم. بنابراین این پایگاهی که به وجود آورده‌ایم، با آن می‌ستیزیم، این هم انعکاس ذهن خودمان است. بنابراین دویی داریم ما، یکی نیستیم، آن وحدت نیستیم، دو شاخه هستیم، دوتا هستیم الان.



بنابراین می‌گویند این را در گردن ترسا کن. ترسا در این معنا به معنی موجود یا باشنده‌ای که می‌ترسد و در ضمن به این دلیل در انکار زندگی هم هست، بنابراین کفر می‌کند.

راجع به «عشق بی‌چون» صحبت می‌کنیم. مولانا ادامه می‌دهد:

بی سایه نباشد تن، سایه نبود روشن
برپر تو سوی روزن، پرواز تو تنها کن
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۷۶)

موسی خیرسیرت، شمس‌الحق تبریزی
از سر تو قدم سازش، قصد ید بیضا کن
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۷۶)

پس ما طبق فرمایش مولانا متوجه می‌شویم که چه‌کار باید بکنیم، می‌بینید که دارد می‌گوید این کار را بکن. می‌گویند این «موسی خیرسیرت»، خیرسیرت که سیرتش شبیه خضر است ولی موسی است، یعنی تمام دانش‌ها را دارد و این تو هستی و این فضای آرامش تو است که این اتفاقات در آن می‌افتد. اگر آگاه بشوی به آن فضای آرامش، این همان «موسی خیرسیرت» است و یا «شمس‌الحق تبریزی» است. پس منظور از شمس تبریزی، همان فضای زنده این لحظه است.

ولی دارد می‌گوید «از سر تو قدم سازش» یعنی برای این که آن به تو نزدیک بشود، باید پایش را بگذارد روی سر شما. و این معنی‌اش این است که تو باید آن چیزی را که در سر گرفتی چسبیدی، این را رها بکنی و هر چیزی را که الآن در این لحظه بپذیری، از سر قدم برایش درست می‌کند.

«قصد ید بیضا کن»، ید بیضا یعنی دست سفید که معجزه موسی بوده. دستش را می‌برد توی جیبش، یعنی همین روی قلبش و وقتی درمی‌آورد، مثل آفتاب کف دستش می‌درخشید.

سمبلیسم ممکن است معنی‌اش این باشد که چه‌جوری دل شما یا این فضای پذیرش، فضای عشق در دستتان که سمبل عمل شما است و کارهای شما است، منعکس بشود.

چه‌جوری می‌شود که شادی از طریق شما به هر کاری که دست می‌زنید به اصطلاح جاری بشود، عشق آمیخته بشود به هر چیزی که شما می‌گویید، و آرامش آمیخته بشود به هر کاری که شما می‌کنید یا دست می‌زنید و به این ترتیب جهان را می‌توانید آبادان کنید.



پس قصد یَد بَیضا کردن، شما می‌توانید این کار را بکنید وقتی که قلبتان فرمان می‌دهد به دستتان یا آن فضای آرامش و عشق که در زیر فکریهای ما قرار دارد، کنترل و اداره دست ما را که همین کارهای ما است به دست می‌گیرد.

همین‌طور مولانا در مورد همین «عشق بی‌چون» که امروز صحبت می‌کنیم گفت به ما که اول بدان که اگر به فرم می‌چسبی، اگر ستیزه می‌کنی این لحظه به‌جای پذیرش این لحظه، تو سایه درست می‌کنی. هر دردی، هر عذابی در این لحظه که شما بکشید یک عدم پذیرش است و در سطح فکر، یک قضاوت است.

در سطح هیجان، یک منفی بودن است که این دوتا گاهی با هم بلند می‌شوند و شدت این عذابی که ما می‌کشیم که آن‌جا گفت «برده خون»، بستگی دارد چقدر با این پایگاه ذهنی، ما هم‌هویت شده‌ایم، چقدر عجین شده‌ایم، چقدر چسبیده‌ایم به یک فکر و فکر می‌کنیم این حقیقت جهان است و ما ول نمی‌کنیم این را.

این را می‌گویند هم‌هویت شدن با ذهن. شدتش بستگی به این دارد، یعنی شدت عذابی که می‌کشیم هر چقدر ما به فکر بچسبیم، عذابمان شدیدتر است. هر چقدر این را رها بکنیم، به «عشق بی‌چون» نزدیک‌تر می‌شویم، به شادی نزدیک‌دل می‌شویم.

در عمل گاهی اوقات در شعر می‌گفت دُرد می‌نوشیم ما، ما شراب صاف نمی‌نوشیم، برای این‌که شرابمان صاف نیست. ستیزه هم در زندگی مان هست، ولی عیب ندارد. این یک به اصطلاح حالت یک یا صد نیست، صفر یا صد نیست. ما همیشه در یک طیفی در پیشرفت‌مان به‌سرمی‌بریم.

و برای همین مولانا گفت:

**اندر قفس هستی این طوطی قُدسی را
ز آن پیش که برپرَد، شکرانه شکر خا کُن**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۷۶)

یعنی این طوطی خدایی در قفس هستی تو، یعنی این حسی که فکر می‌کنی «خود» داری، به اصطلاح «من» داری و آن مرکز تو است، طوطی در آن، در این قفس زندانی است.

و «اندر قفس هستی» این طوطی غیبی را «ز آن پیش که برپرَد»، ز آن پیش که برپرَد می‌تواند دو معنی بدهد، قبل از این‌که بمیری یا این‌که قبل از این‌که بپرد برود توی جسم، یعنی این لحظه، «شکرانه شکر خا کُن». تو درحالی‌که



شکر می‌کنی یا با شکر کردن، و این هم یک رنگ و بویی از پذیرش این لحظه دارد و قدردانی این لحظه دارد و ارزش این لحظه دارد، یعنی معرفت به ارزش این لحظه دارد، معرفت به ارزش زندگی دارد و شاکر بودن از این دارد، تو شکرخا بکن، شکرخور بکن. خاییدن یعنی جویدن.

این طوطی به‌جای این‌که برود غم بخورد در پرده خون، تو اجازه بده که تو «عشق بی‌چون» را حس بکنی و این طوطی شکر بخورد.

«چون مست ازل گشتی، شمشیر آبد بستان»، مست ازل شدن یعنی رسیدن به همان فضای آرامش و تبدیل به آن شدن که زیر این فکرهای ما است، زیر این سه‌تا بُعدی است که گفتیم و این سه‌تا بُعد از آن متولد می‌شود و حس آن یک زندگی را کردن، این درواقع «مست ازل» شدن است.

یک فضا وجود دارد، این فضا هم ازلی است هم ابدی. ازلی معنی‌اش این نیست که از خیلی وقت پیش بوده و خیلی وقت دیگر خواهد بود. ازلی یعنی همیشه این لحظه بوده و زندگی همیشه زندگی بوده و این لحظه همیشه این لحظه است. یعنی ما همیشه در این لحظه هستیم.

شما نگاه کنید، فقط این لحظه وجود دارد و اگر شما گذشته را به یاد می‌آورید، در این لحظه به‌وجود می‌آورید. آینده را پیش‌بینی می‌کنید که هنوز وجود ندارد، این لحظه پیش‌بینی می‌کنید. این لحظه همیشه با شما است. این لحظه همیشه این لحظه است و الی‌الابد این لحظه است. آگاهی به این‌که همیشه این لحظه است و زنده شدن به آن، «شمشیر آبد» گرفتن است، یعنی عمر جاودانه پیدا کردن است.

پس می‌گوید «چون مست ازل گشتی»، چون مست همین فضا گشتی و زنده به آن شدی به‌طور کامل، جاودانه شدی. می‌گوید شمشیر آبد را بستان. «شمشیر آبد» یعنی زنده شدن و زندگی کردن در زندگی همیشه یا مستقر شدن در این فضای آرامش و از آن درنیامدن.

ما، اشکال کار ما این است که یک لحظه می‌رویم در آن‌جا، لحظه بعد درمی‌آییم و بیشتر در خشکی هستیم، در آن دریا نیستیم.

«هندوبک هستی را تُرکانه تو یغما کن»، یعنی این شمشیر زندگی جاودانه را که به دست آمد یا حداقل آگاه به آن زندگی شدی و حسش کردی، تو این به‌اصطلاح خان هستی را یعنی این من‌ذهنی را که خان نیست، شاه نیست، هندوبک، «هندو»، «بک»، یعنی به‌اصطلاح هندو به‌معنی نگهبان و غلام، این‌جور چیزها است بک اصطلاح ترکی



است، یعنی خان یا آقا، مثل آتابک که ترکیب آتا به معنی پدر و بک یعنی بزرگ. آتابک یعنی پدر بزرگ. و در این جا هم «هندوبک»، مولانا به اصطلاح به صورت مسخره این را می آورد. مسخره می کند من ذهنی را.

این می گوید کسی که خودش را شاه کرده، خاقان کرده هندوبک را و به اصطلاح شُبُه نَگهبانی و شاهی به او دست داده، این من ذهنی را تو تُرکانه یَغما کن.

تُرکانه یعنی به طور، رحم نکن به آن، مثل ترک های قدیم که وقتی حمله می کردند واقعاً مثل ندید بدیدها می افتادند و غارت می کردند. تو هم این شمشیر را گرفتی واقعاً مثل آن ترک ها، این هستی خودت را، این من خودت را، هر چیزی که فکر می کنی جزو «من» تو است، تُرکانه تو این ها را غارت بکن. و در ضمن اگر یادت باشد، اگر تو ستیزه کردی، بدان که این ستیزه در این لحظه و عدم پذیرش همین مَنّت را درست می کند، همین سَرّت را درست می کند.

«بی سایه نباشد دَم، سایه نَبُود روشن»، اگر ستیزه می کنی، یک پایگاه درست کردی شدی آن، این سایه می اندازد و این سایه فکر می کنی که تو هستی. این هیچ موقع سایه روشن نمی شود. به این علت سایه است که روشن نباشد، اگر روشن بود که دیگر سایه نبود.

«سایه نَبُود روشن»، «بَرّ تو سوی روزن، پرواز تو تنها کن». پس تو این هشیاری را بکش از این من ها بیرون، از این فرم ها بیرون، از این اشیا بیرون و به تنهایی پرواز کن. تنهایی پرواز کن، یعنی این پروازکننده و محیط پرواز و آن کسی که به سایش پرواز می کنی، همه می شود یک چیز. تنها تو پرواز کن.

پس امیدوارم «عشق بی چون» که حس فضای آرامش خودمان یا وجود اصلی ما است که در ما این اتفاقات می افتد، در آن فضا تمام رویدادهای زندگی در آن فضا می افتد را درک کرده باشیم و تبدیل به آن بشویم. پس:

عقل گوید شش جهت حدّست و بیرون راه نیست

عشق گوید راه هست و رفته ام من بارها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۲)

عقل چون یک درواقع محدودیت را چسبیده، یک فرم فکری را چسبیده و آن را اصل می داند و مرکز خودش قرار داده و آن «حدّ» دارد، می گوید من فقط حدّ می شناسم.



«عقل گوید شش جهت حدّست و بیرون راه نیست». شش جهت یعنی این جهان، یعنی چهارتا جهت و بالا و پایین. شش جهت سمبل جهان محدودیت است. عقل، جهان محدودیت را می‌شناسد و یعنی فکر می‌کند که پرواز نمی‌شود کرد. عقل فکرها را می‌شناسد، باورها را می‌شناسد و در درون باورها و پایگاه‌های فکری، حرکت می‌کند و آن را مرکز قرار می‌دهد. این را می‌گوییم عقل جزئی.

می‌گوید من این‌ها را می‌شناسم، غیر از این چیزی نمی‌شناسم. راست هم می‌گوید. «عقل گوید شش جهت حدّست و بیرون راه نیست» «عشق گوید»، آن فضا می‌گوید، وقتی شما به آن فضا تبدیل می‌شوی و آگاهی و حس آن فضای آرامش را به اصطلاح پیدا می‌کنی، در آن صورت متوجه می‌شوید که این عقل مثل یک ابری در شما است و این آگاهی در درون این ابر، بسیار محدود است. «عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بارها». عشق می‌گوید نه، راه هست، من بارها رفته‌ام.

عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد عشق دیده زآن سوی بازار او بازارها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۲)

می‌گوید عقل که گفتیم مرکز قرار دادن یک پایگاه فکری، یک باور و از آن‌جا راهنمایی گرفتن، همیشه دنبال ارائه خودش است، فروش خودش است، می‌خواهد خودش را بهترین نشان بدهد، می‌خواهد به مردم نشان بدهد که من بهترین را می‌دانم، می‌خواهد آن را بفروشد.

«عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد»، عقل این کار را می‌کند. عقل می‌خواهد تأیید بگیرد و دانسته‌های خودش را بفروشد. «عشق دیده زآن سوی بازار او، بازارها» عشق از آن‌ور بازار او، که بازار عقل گفتیم محدودیت است، محدود است و عشق کل این ماجرا را می‌خواهد بفروشد. یک بازاری پیدا کرده که می‌خواهد کل سیستم و تشکیلات عقل را بفروشد به کدام بازار؟ به این بازار خدایی.

عشق فهمیده که اگر این پایگاه فکری جامد را رها بکند، در این صورت به آرامش رسیده، در این صورت به شادی رسیده. عشق این را می‌داند، آدم عاشق هم می‌داند، ولی آدم عاقل که به یک فرم ذهنی چسبیده، این را نمی‌داند. فقط به فرم ذهنی‌اش آگاه است و این را می‌خواهد در جهان بفروشد و از مردم تأیید بگیرد و این تأیید است که به او آرامش می‌دهد.



برای همین است که بعضی موقع‌ها وقتی مردم عقاید ما را قبول نمی‌کنند، ما می‌پریم، ما امنیتان را از دست می‌دهیم، می‌ترسیم، جدل می‌کنیم تا مردم را قانع کنیم که ما درست می‌گوییم، تا از آن‌ها تأیید بگیریم. تأییدشان یک آرامش سطحی به ما می‌دهد ولی زودگذر است. زودی دوباره ما ناآرام می‌شویم، نکند منظورش واقعاً تأیید واقعی نبود، نکند این عقیده من غلط باشد. برای این‌که ریشه در اعماق زندگی ندارد این پایگاه‌های ذهنی. و عشق دانسته که همه این‌ها را باید رها کند برود و بفروشد به خدا و این شادی‌ها را بگیرد.

ای بسا منصور پنهان، ز اعتماد جانِ عشق ترکِ منبرها بگفته، برشده بر دارها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۲)

می‌گوید ای، چه بسا منصورها که به‌طور پنهان در درون خودش، در اعماق وجود خودش، به‌طور حسی به عشق اعتماد کرده، به جانِ عشق اعتماد کرده، عشق را در این‌جا به جان تشبیه کرده، و منبرها را ترک کرده و رفته بالای دارها. یعنی درواقع معنی بیت قبل است و مولانا می‌خواهد به ما پیغام بدهد که تو می‌توانی این جانِ عشق را در خودت مثل منصور حلاج حس کنی و اجازه بدهی که این فرم تو و این عقل تو برود بالای دار.

همین‌طور که می‌دانید منصور حلاج بسیار مورد علاقه حافظ و مولانا است. و یا حسین حلاج، حسین ابن منصور، حسین منصور. منصور پدر حسین حلاج است که البته علی‌الاصول بهتر است بگویند حسین حلاج، ولی همین حسین به منصور هم ملقب شده. پس می‌گوید منصور همان حسین حلاج است، ولی تمثیل می‌زند ما را.

ما اگر در درون به‌طور پنهان این فضای آرامش را حس بکنیم، اعتماد کرده‌ایم به جانِ عشق به‌طور پنهانی. همین‌طور که در آن‌جا گفت «پرواز تو تنها کن.» پرواز تو تنها کن، گاهی اوقات این کار تبدیل از یک فضای عقل، از یک پرده خون به فضای آرامش و فضای شادی، یک کار فردی است، کار جمعی نیست. هر کسی باید روی خودش کار کند و هر کسی مسئول کار خودش است. و این هم پنهان در درون انجام می‌شود، نه به‌اصطلاح جار زدن و خبر کردن مردم.

«ای بسا منصور پنهان، ز اعتماد جانِ عشق»، از اعتماد کردن به جانِ عشق، «ترکِ منبرها بگفته» دراین‌صورت دیگر ما ترک منبر می‌کنیم، یعنی ما دیگر نمی‌رویم به مردم بگوییم چه‌جوری زندگی بکنند، این باورها بهتر است، این‌جوری باید زندگی کنید، این‌جوری باید فکر کنید، این‌جوری باید عمل کنید.



این میل شدید و اصرار شدید که ناشی از عدم امنیت و حس عدم امنیت ما است که به مردم فشار بیاوریم تو چهجوری زندگی کن، چهجوری فکر کن، چهجوری رفتار کن، در آن صورت اگر به جان عشق اعتماد بکنیم، از این پایگاه می‌آییم پایین و اجازه می‌دهیم که این عقل و این پایگاه برود بالای دار.

و درست است که منصور را مثال می‌زند، ولی ما را پیشنهاد می‌کند که تو به «جانِ عشق» اعتماد کن، بگذار فرم‌های فکری‌ات، این چیزهایی که به آن‌ها چسبیده‌ای، بروند بالای دار.

عاشقانِ دُرَدِکِش را در دَرَوْنه ذوق‌ها عاقلانِ تیره‌دل را در درونِ انکارها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۲)

عاشقانی که دُرَد می‌نوشتند، دُرَد آن‌جا به اصطلاح لِرَد یا قسمت ناصاف شراب که در تَه است. می‌گوید «عاشقانِ دُرَدِکِش»، بعضی‌ها ممکن است دُرَدِکِش بخوانند ولی دراصل هر دو، آن هم باید دُرَد عشق معنی کنیم، ولی «دُرَدِکِش» را من ترجیح می‌دهم.

«عاشقانِ دُرَدِکِش را در دَرَوْنه ذوق‌ها»، عاشقانی که هنوز به شراب صاف و این زندگی زنده صاف هنوز دسترسی کامل پیدا نکردند، هنوز مستقر در این فضای آرامش نشدند، هی می‌روند آن‌جا و می‌آیند بیرون. این‌ها شرابشان خیلی صاف نیست، ولی این‌ها هنوز در درونه ذوق دارند برای این‌که به آن سمت می‌روند، برای این‌که چشیده‌اند این شراب را، برای این‌که مزه زندگی زنده و این آرامش را چشیده‌اند.

بنابراین بسیار هیجان‌زده‌اند و می‌خواهند به آن برسند و هر کاری می‌کنند که بیشتر به آن شراب دست پیدا کنند، به آن بیشتر زنده بشوند، به آن زندگی این لحظه.

عاشقانِ دُرَدِکِش را، در دَرَوْنه ذوق‌ها عاقلانِ تیره‌دل را، در درونِ انکارها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۲)

ولی عاقلان که به الفاظ چسبیده‌اند، به فرم‌های فکری چسبیده‌اند و خشکیده‌اند و چغزیده‌اند و افسرده‌اند، بی‌رَمَق‌اند، فقط حرف می‌زنند، حرف‌هایشان خشک است، بی‌رَمَق است و فقط در هدایتِ درواقع بدون روح مردم هستند و این هم از احساس عدم امنیت خودشان می‌آید، از آن پایگاه، به اصطلاح نمی‌خواهند آن پایگاه را



ترک بکنند، در این صورت درون تیره دارند، دل تیره دارند. برای این که دلشان این الفاظ جامد است، دلشان یک فکر است، بنابراین تیره است.

«عاقلاً تیره دل را در درون انکارها»، در درون این ها انکار دارند. انکار همین طور که بارها صحبت شده به این معنی نیست که ما لفظاً بگوییم خدا هست یا نیست. اگر بگوییم هست، پس ما اقرار کرده ایم و اگر بگوییم نیست، ما انکار کرده ایم.

«من» داشتن، هستی هستی داشتن، حس این که من چه کسی هستم و این را هم از یک باور گرفتن، این «من» داشتن است. درست شبیه این که این آسمان باشد، در آسمان یک ابر باشد، آسمان صاف باشد، این ابر وجود داشته باشد و ما این ابر باشیم. آسمان بگوید من این ابر هستم، به ابر موجودیت بدهد، بگوید من این هستم. این ابر «انکار» است.

در واقع همان طور که در پایین می گوید، این ابر درست مثل این که به پای آسمان فرو رفته. همین طور ما آن فضای درون بی نهایت هستیم و وقتی یک فرم ذهنی موجودیت پیدا کرده و به پای این فضا فرو می رود، به پای دل ما فرو می رود، برای این که در پایین هم می گوید:

هین خُمَش کن، خارِ هستی را ز پای دل بکن تا ببینی در درون خویشتن گلزارها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۲)

همین طور که این ابر وقتی جامد می شود به پای آسمان فرو می رود، وقتی شما خودتان را جمع می کنید در یک فکر و می گوید من این هستم، آن هم به پای دل شما فرو می رود، و مولانا می گوید این را از پای دلت بکش. همین که کشیدی، «تا ببینی در درون خویشتن گلزارها» تا این گلستان را در درون خودت ببینی.

برای این که این فضای آرامش پر از شادی است، پر از آرامش است، پر از عشق است، پر از زیبایی است و از آن چیز منفی بیرون نمی آید. محال است که یک نفر زنده بشود به آن فضا و خلاق نباشد و شاد نباشد. وقتی آن ابر را شما فعال می کنید و به آن موجودیت می دهید و می خواهید که، آن ابر می گوید جهان چه جوری باشد و جهان این جوری نیست و شما فکر می کنید جهان خراب شده، زندگی خراب شده. باید این پرواز سوی روزن بپر، یعنی این هشیاری را از آن ابر بکش بیرون همین طور آسمان بمان. حالا بگذار ابر هم در تو وجود داشته باشد، ولی تو ابر نیستی.



عقل گوید پا مَنه کاندَر فنا جز خار نیست عشق گوید عقل را کاندَر تو است آن خارها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۲)

عقل چون هستی می‌شناسد و خود می‌شناسد و «من» می‌شناسد و محدودیت می‌شناسد، فرم می‌شناسد، صورت می‌شناسد، فنا را دشمن خودش می‌داند، اصلاً فکر می‌کند مرگ است. بنابراین می‌گوید پا در آن مَنه برای این‌که غیر از خار چیز دیگری وجود ندارد که به پایت فرومی‌رود. خار یعنی همین درد، رنج، عذابی که ما می‌کشیم.

«عشق گوید عقل را کاندَر تو است آن خارها». پس عشق که آگاه‌تر است و درواقع این عقل را در برگرفته و عقل در این فضای عشق است، به عقل می‌گوید که خارها در تو هست و این دردها از تو برمی‌خیزد. درست هم هست.

عقل گفتیم یک پایگاه فکری است که مرکز ما قرار می‌گیرد و ما شروع می‌کنیم از آن راهنمایی گرفتن و چه‌بسا که آن را ثابت و غیر قابل تغییر می‌دانیم و اگر این بینش عقل در ما به‌وجود می‌آید که هر فرم ذهنی قابل تغییر است، این هوش را و این زندگی را که در آن سرمایه‌گذاری کرده‌ایم، می‌کشیدیم بیرون و آزاد می‌شدیم. این یعنی پذیرش این لحظه، پذیرش این لحظه یا رویداد این لحظه.

این لحظه تنها چیزی است که ما داریم. چرا با آن دوست نشویم؟ هیچ علاجی نداریم ما، هیچ چاره‌ای نداریم جز این‌که همیشه در این لحظه باشیم. اگر قرار بر این است، چرا با این لحظه رفیق نباشیم که دراین‌صورت اگر این کار را بکنیم ما، ما به آن فضای عشق که منشأ و منبع خرد است، دست پیدا می‌کنیم و آزاد می‌شویم. پس به عشق دست پیدا می‌کنیم. آن موقع از آن فضا وقتی به این عقل نگاه می‌کنیم، اجازه می‌دهیم عقل کار خودش را بکند، ولی ما خودمان را در آن سرمایه‌گذاری نمی‌کنیم.

هین خُمش کن، خارِ هستی را ز پای دل بکن
تا ببینی در درونِ خویشتن گلزارها

شمس تبریزی، تویی خورشید اندر ابرِ حرف
چون برآمد آفتاب، محو شد گفتارها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۲)



پس می‌گوید وقتی ما با یک فرم ذهنی هم‌هویت می‌شویم، این مثل خاری است که، یا کل عقل که فرم ذهنی است مثل خاری است که به پای دل ما فرورفته و این را باید بکشیم. کشیدن این همین‌طور که گفتم یعنی کشیدن هشیاری این لحظه از فرم‌های فکری یا کشیدن این خار از پای دل.

بعد می‌گوید «شمس تبریزی، تویی خورشید»، این شمس تبریزی همان فضای زنده این لحظه است که الآن در ابر حرف به تله افتاده، پوشانده شده به وسیله ابر حرف. پس آن ابری که در این فضا می‌گفتیم، معلوم شد چیست. همان حرف‌هایی است که ما می‌زنیم.

در اثر حرف زدن، حرف زدن ذهن که به وسیله ذهن ما انجام می‌شود، ما زندگی را در توی این حرف‌ها می‌پوشانیم، یا سرمایه‌گذاری می‌کنیم توی این فعالیت ذهنی. وقتی زنده بشویم به آن زندگی، این حرف زدن ساکت می‌شود. و «تا برآمد آفتاب، محو شد گفتارها»، وقتی آفتاب تو بالا می‌آید، گفتار محو می‌شود، یعنی ما آن اصرار را که در حرف زدن داریم و فکر می‌کنیم اگر حرف نزنیم می‌میریم و زندگی را در بیان عقاید خودمان می‌دانیم و تأیید این‌ها را یک، یا تأیید گرفتن از مردم برای این‌ها را یک منبع آرامش و امنیت می‌پنداریم، این خاصیت دیگر از ما زایل می‌شود.

«چون برآمد آفتاب، محو شد گفتارها»، در عمل به یک فضای نور و فضای آرامش در درون تبدیل می‌شویم که این درواقع تمام این فضا خورشید است، تمام این فضا نور است و تمامش معرفت است و آرامش است. و منبسط می‌شویم به اندازه یک جهان و در این صورت وقتی این گفتارها فروکش کند، ابر هم می‌رود دنبال کار خودش و زایل می‌شود از این فضا.

در چند مورد می‌خواستم صحبت کنم در دو سه دقیقه‌ای که وقت داریم. متأسفانه چند هفته نتوانستیم درد و دل کنیم، ان‌شاءالله هفته دیگر یک مقدار من کمتر صحبت می‌کنم، بتوانیم با همدیگر درد و دل بکنیم. همان‌طور که می‌دانید هر گفتاری که در این جا می‌شود به صورت CD یا DVD در می‌آید و شما می‌توانید این CD و این DVD را سفارش بدهید. دوست ما آقای هوشنگ این‌ها را تولید کرده‌اند و می‌توانند برای شما بفرستند.

هر CD یا DVD ده دلار هست که ایشان به این قیمت می‌فروشند و یک مقدار از این درآمد هم صرف درواقع به ما می‌رسد که ان‌شاءالله بتوانیم پول، یک مقدارش را بدهیم به تلویزیون یا به هر حال خرج‌های دیگر این کار.



می‌توانید به شماره تلفن ۸۱۸۹۷۰۳۳۴۵ زنگ بزنید و این CD ها را یا DVD ها را سفارش بدهید. همان‌طور که تأکید کردم چندین بار، شما می‌توانید به این غزل‌ها توجه کنید، غزل‌ها را خودتان بخوانید، تأمل کنید و بارها هم به این CD یا به CD گوش بدهید.

بهترین کار CD هست، برای این‌که در ماشین می‌توانید گوش بدهید. این ازدحام ترافیک می‌تواند بسیار لذت‌بخش باشد وقتی به این CD ها گوش می‌کنید و به این ترتیب چندین بار به سادگی می‌توانید این حرف‌ها را بشنوید، تا این‌که این غزل‌ها در جان شما زنده بشود و به محض این‌که چند بار به‌طور مستقر زنده شدید و حداقل چند دقیقه در آن فضا ماندید، دیگر بعد از آن می‌دانید خودتان چه کار باید بکنید.

در مورد ادامه برنامه، دوستان کم و بیش کمک می‌کنند. کسانی که می‌خواهند کمک کنند به ادامه این برنامه، آدرس من الآن روی صفحه هست. خواهش می‌کنم یادداشت بفرمایید و می‌توانید به اقتضای وضع مالی یا میلان، کمکی به این برنامه بکنید.

همان‌طور که گفته شده، من برای این برنامه پولی شارژ (Charge) نمی‌کنم و این کادوی من هست به دوستان ایرانی فارسی زبان. الآن هم در ضمن شماره حساب گنج حضور در روی صفحه هست. اگر کسی می‌خواهد به این حساب واریز بکند، می‌تواند واریز بکند.

برنامه امروز ما به پایان رسیده. از شما که به این برنامه توجه فرمودید و از ایمیل عزیز تشکر می‌کنم و با شما تا هفته بعد خدا حافظی می‌کنم. خدا نگهدار.

♦ ♦ ♦ پایان متن کامل برنامه شماره ۶۱ ♦ ♦ ♦